

خوانش داستان «دیباچی جنوبی، خانه شماره ۹»، نوشته سمیه مهرگان

**ادامه زندگی؛ادامه مرگ**



در واقعیت زندگی و در عینیت ماجراها گاه تنش‌هایی وجوددارند که می‌توانند روان آدمی را از مسیر خارج کنند،به‌شکلی که ذهنیت محض بر او چیره شود.انسان در گیر رویادر جایی بیرون از مرزهای عینی زندگی می‌کند و چه بسا که مینا هم برآی او همین فضاهای برساخته ذهنی باشد، چراکه ذهن پر کار و حمایتگر انسان در هر شرایطی در پی خلق فضایی است که تجلی امنیت باشد؛امنیتی که اگر به‌طور طبیعی و در زندگی عادی حاصل نشود،به‌مددذهن،بازسازی می‌شود.داستان «دیباچی جنوبی، خانه شماره ۹»نیز در چنین وضعیتی ودر فضایی خواب‌گونه و سوررئال روایت می‌شود و به‌شکل خاطره‌ای محو از پدر و مادر و خانه‌ای از دست‌رفته و در مجاورت سمبل‌های تکرار شونده و درهم‌تنیده پستوی ذهن آدمی، به مخاطب عرضه می‌شود.

خاطر ه‌های گنگی که از لایه‌های پنهان و پسرانده‌شده ناخودآگاه ذهن می‌گذرند و در سطح خودآگاه ترس خورده و متزلزل و در میانه واقعیت وخیال،دست‌وپای می‌زند.اضطراب‌هایی که گاه به شکل کلاغ‌هایی مرده خود را نشان می‌دهند و گاه به‌صورت بادهایی ظاهر می‌شوند که آبیستن ترس و نومیدی‌اند. بادهایی که از هزاران کیلومتر آن طرف‌تر می‌آیند و موهای مادر و گهواره طفل را هم‌زمان پیشان می‌کنند. در این میان، اگر چه ترومای لحظه تولد و هیجانات محیط آلوده به اضطراب، از خم‌های عمیقی ایجاد کرده، اما مادری هم هست که نقش‌والدی حمایت‌گر را بازی کند. کسی که در زمانه‌ای که بوی اجساد کلاغ‌های مرده بوی باروت و بوی مرگ همه‌جا را فراگرفته، ناجی بی‌چون‌وچرای زندگی است.مادری که می‌تواند بوی پدرانگی را کند به لباس‌ها و هم به وجود پدر دهد پند کند. شخصیت پراودکنسیگالی که با اشتیاق و هوس توت‌فرنگی، جسد کلاغ‌های نوک‌سرخ را سر صبر و حوصله می‌شمارد و در دامن می‌ریزد و و آنها را در باغچه خانه دفن می‌کند واز طرفی هم مسئول زندگی‌بخشیدن به انسان‌هایی است که آ آینده را می‌سازند. می‌شاید شخصیت اصلی داستان، همین مادر راوی باشد؛مادری که نه‌تنها در معنای واقعی و غیر استعاری، زندگی آفرین است، بلکه در داستان نیز قابله توانایی ده است و کودکان بسیاری همچون سارا، مهناز، مرجان و دیگران را به دنیا آورده؛کودکانی که می‌خواستندد دنیا را ببینند.مادری که در جنوب ایران و در جوار نخل‌ها زندگی می‌کند و به مدد خیال و روایا، مسیری هزار کیلومتری را تا تهران می‌آید و برمی‌گردد، تا دختری را که «می‌خواستد دنیا را ببیند»، به دنیا بیاورد؛هرچند که ظاهر دوره عیبی را برای این دیدار انتخاب کرده است. دوره‌ای که در آن زن‌مان، سر‌آرامش دارد و نه مکان آماده پذیرفتن مهمانی تازه‌است.مادر در روپهایش سفر می‌کند تاخانه شماره ۹ خیابان دیباچی جنوبی، تا «سمیه»بی‌را به دنیا بیآورد که قرار است محل تولدش پناهگاهی در اوج موشکباران و جنگ‌باشد و تاریخ تولدش دهه ششمیتملو از صدای ناله و آژیر خطر و موج اضطراب و ترس و ناامیدی.

داستان پر از تمثیل‌ها و نمادها و استعاره‌های تودرتو و گاه ضدونقیض است؛ بخش اعظم داستان در دهی روایت می‌شود که به به عادت معمول باید محفل سکون و آرامش و سرزندگی باشد، اما روزی از روزهای جنگ ایران و عراق، پُر می‌شود از اجساد کلاغ‌های مرده‌ای که بوی‌شان تا ابد در ذهن آدم‌ها می‌ماند. مادر با یک کلاغ مرده به اتاقی بازمی‌گردد که در آن پسرک کلاغ‌ها برمی‌کشنداتاق این داستان است)، در گهواره‌اش مرده. گویی مادری که آن قدر زنده است که روی لب‌هایش توت‌فرنگی سبزی می‌شود و سرخی میوه‌ها و رنگ لب‌هایش درهم می‌آمیزند، مرگ و نیستی را بر سر گهواره پسرش هدیه برده است.کلاغ‌های مرده پای درخت‌های تنگ توت حیاط خاک می‌شوند. نخل‌هایی که نمادی هستند از حال‌وهوای روزهای جنگ در جنوب ایران، اما به‌نظر می‌رسد که در اینجا کارکرد نمادین دیگری نیز دارند؛ آنها سمبل زیستن و زندگی هستند، چراکه با ورود مادر به خانه، نخلی کاشته‌اند و با آمدن کودک (راوی) هم نخلی دیگر. و حالا این اجساد کلاغ‌های مرده هستند که باید سمبل‌های زندگی و زنده‌بودن را تغذیه کنند. در این میان نقش تمثیلی و پررنگ اعداد را نیز نباید نادیده گرفت؛اینکه‌مادر هزارووسیمصدونودو کلاغ جمع کرده، پدر از جنگ برگشته دو کلاغ مرده در دست دارد، کودک بعد از هفتادو هشت یا هشتادو هفت بار پلک زدن مادر به دنیا می‌آید و بسیاری از موارد دیگر که می‌توانند دلالت‌مند باشند.

ماجراهای داستان «دیباچی جنوبی، خانه شماره ۹» نوشته سمیه مهرگان، در زمان‌ها و مکان‌های گوناگون سیر می‌کنند و خط داستانی مشخصی برای مخاطب بر جای نمی‌گذارند.داستان شامل تصویری‌است که تمام حسی را به مخاطب منتقل‌کنند.حسی تاریخی و جمعی و متعلق به همه‌مسلک‌ها. در کودکی یک‌بار مرده‌اند و حیاط‌خانه‌شان پر از اجساد کلاغ‌هاست، همه مهنازها و ساراها و مرجان‌ها و همه دیگران.

**خانه شماره ده دیگر خاطره‌ای نداشت. کلاغ‌ها دوباره برگشته بودند تا بمیرند**

# دیباچی جنوبی، خانه شماره ۹

**سمیه مهرگان**

**داستان‌نویس**



برد، خودشان هم نفهمیدند کی، مادرم خواب می‌بیند هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر، زن بارداری می‌خواهد بچ‌اش را به دنیا بیاورد. آن روز ۲۳ تیر ۱۳۶۳ بود. غروب بود. خورشید با آخرین رفقش که از بین بال‌های کلاغ‌های (مادرم می‌گفت آهنی) آن‌سوی خلیج تا حیاط می‌رسید داشت تلاش می‌کرد کمی بیشتر در حیاط خانه ما بماند. مادرم در خوابش بیدار می‌شود. اسم خیابان را می‌خواند: دیباچی... دیباچی جنوبی، و همین‌طور که نام خیابان را زمزمه می‌کرد توی خواب می‌دوید. باید بچ‌اش را به دنیا بیاورم. هزار کیلومتر دویده بود توی خواب. از هویپاماها هم تندتر. وقتی رسیده بود به دیباچی جنوبی، خانه شماره نه، نفس‌نفس می‌زد. پدرم می‌گفت صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. مادر رنگ در را می‌زند. در بعد از دو دقیقه باز می‌شود. مادرم از هفتگی‌ها و هشتگی‌های حیاط که هیچ کلاغ مرده‌ای در خود نداشت، عبور می‌کند. زن را که در چارچوب در همان‌جا و با باد توی اتاق می‌چرخید.

مادرم تا غروب، توی حیاط، کلاغ‌های مرده را می‌ریخت توی دامنش و می‌شمردشان. مثل توت‌فرنگی‌های بهار که ماشین‌های دوره‌گرد به ده می‌آوردند، لب‌هایش را سرخ می‌کرد، دامنش پر شده بود از کلاغ‌هایی که نوک سرخ‌شان بیرون زده بود. اولین تصویری که از مادرم یاد دارم و با باد توی اتاق می‌چرخید.

همه ده، آن روز تا غروب کلاغ‌ها را جمع کردند و هر کسی کلاغ‌ها را در باغچه‌خانه‌اش خاک می‌کرد.مادرم می‌گفت آن روز هزاروسی صدونودودو کلاغ جمع کرده بود. پدرم به جنگ رفته بود و در نامه‌اش به ما گفته بود که آن روز غروب برمی‌گردد. غروب که پدرم با لباس نظامی به خانه برگشت، توی دستش دو کلاغ مرده بود. خودش می‌گفت این هم سهم من از آخر‌زمان. مادرم درست یادش نبود پدرم بعدش خندیده بود یا نه. می‌گفت بوی مرده‌ی کلاغ‌ها را از لباس‌هایش پاک کردم تا بوی پدرانگی‌اش را به او بدهم، او صاحب یک پسر شده بود، اما زیرش بوی مرده آدم‌ها بود که بیرون می‌زد. آنها کلاغ‌ها را در کنار درخت نخل توی حیاط خاک کردند. پدرم می‌گفت این نخل را وقتی مادرت را به این خانه آوردم کاشتیم. نخل کوچک من، هفت قدم دورتر، سبزه، اما کوچک بود.

حالا آنها باید برمی‌کشنداتاق. اما پدرم گفت نه،مادرم می‌دانست کلاغ‌های مرده او را دوباره بر گردانده بود به جنگ. مادرم کنارش نشست. مهاجنا کنار حوض، روی تخت چوبی، بدون هیچ کلمه حرفی، خوایشان می‌گفت آن روز تمام ده پر شده بود از اجساد کلاغ‌های مرده. وقتی مادرم با یک کلاغ به اتاق برگشت، من توی گهواره مرده بودم. مادرم می‌گفت تو داشتی تاب می‌خوردی با بادی که هزار کیلومتر آن طرف‌تر به ده می‌آمد.» چند سطر پایین‌تر باز به این رابطه‌باز می‌گردیم: «مادرم... می‌گفت آن روز به اندازه تمام عمرم بوی کلاغ در ریه‌هام رفت؛ جوری که بعد از آن، هر بوی دیگری را با تا‌نمانده‌ی بوی کلاغ می‌شنیدم. وقتی می‌گفتم حتی بوی من، می‌خندیدی و می‌گفت حتی بوی تو.»

کلاغ‌ها با نشانه‌ دیگری هم پیوند می‌خورند:توت‌فرنگی. مادر کلاغ‌های مرده را در دامنش می‌ریزد - عملی که مثل در آغوش گرفتن راوی نوزاد است. نوک کلاغ‌ها سرخ است و مادر را به یاد توت‌فرنگی می‌اندازد. روی نوز اولین تصویری که از مادر به یاد می‌آورد، توت‌فرنگی‌هایی است که بر لبش هنگام خنده سبزی می‌شد.

نشانه‌ها روندی رو به درون دارند و دایره ارجاع آنها از چیزی که در داستان است وسیع‌تر نمی‌شود. توت‌فرنگی که می‌تواند نشان زندگی باشد، از نوک کلاغ‌های مرده به ذهن مادر متبادر می‌شود.

در این داستان مرگ مفهومی فراگیر است: پدر که از جنگ برمی‌گردد با خودش دو کلاغ مرده می‌آورد؛ مرگ روستا را احاطه می‌کند و با یاد هزار کیلومتر دورتر مرگ به ارغوان می‌آورد. در این داستان پیایی تصاویر جدید را می‌سازد و مجال نمی‌دهد تصویر پیشین را با خودش هم نفهمدند کی، مادرم خواب می‌بیند هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر، زن بارداری می‌خواهد بچ‌اش را به دنیا بیاورد. آن روز ۲۳ تیر ۱۳۶۳ بود. غروب بود. خورشید با آخرین رفقش که از بین بال‌های کلاغ‌های (مادرم می‌گفت آهنی) آن‌سوی خلیج تا حیاط می‌رسید داشت تلاش می‌کرد کمی بیشتر در حیاط خانه ما بماند. مادرم در خوابش بیدار می‌شود. اسم خیابان را می‌خواند: دیباچی... دیباچی جنوبی، و همین‌طور که نام خیابان را زمزمه می‌کرد توی خواب می‌دوید. باید بچ‌اش را به دنیا بیاورم. هزار کیلومتر دویده بود توی خواب. از هویپاماها هم تندتر. وقتی رسیده بود به دیباچی جنوبی، خانه شماره نه، نفس‌نفس می‌زد. پدرم می‌گفت صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. مادر رنگ در را می‌زند. در بعد از دو دقیقه باز می‌شود. مادرم از هفتگی‌ها و هشتگی‌های حیاط که هیچ کلاغ مرده‌ای در خود نداشت، عبور می‌کند. زن را که در چارچوب در همان‌جا و با باد توی اتاق می‌چرخید.

تا دنیای زیبایش را نشانم بدهد. خوشه‌های خورشید که می‌نشست در جنگل موهای استوایی‌اش، بوی شکوفه‌های توت‌فرنگی را می‌شنید. بعد با لب‌هایش که از توت‌فرنگی سرخ بود، می‌گفت ببین! دنیا را می‌دیدم که تاتی کتان با ردپای من در هفتگی‌ها و هشتگی‌های حیاط راه می‌رفت...

مادرم برای هر کدام از بچه‌هایی که به دنیا آورده بود و من ندیده بودم‌شان، قصه‌ای داشت. شب‌ها من را با آن قصه‌ها به رویا می‌برد و من در خواب با آنها ل‌لی بازی می‌کردم.

پدرم گریه مادرم را که دید، نمی‌دانست چه شده. دستش را به دور مادرم حلقه کرد. بعد ناگهان مادرم فریاد زد: پسرما! و دوید سمت اتاق. من هنوز توی گهواره تاب می‌خوردم. مادرم گفت خدایا بشکر! مرا از گهواره بلند کرد. صدای نفس‌های من که صورت قشنگش را خیس نکرد، دهانش را روی دهان من گذاشت. به من نفس می‌داد. خدایا به من رحم کن! او نفس می‌کشید. بعد از دوهار، کیلومتر، هنوز نفس داشت. اندازه تمام آدم‌ها به این دنیا نفس داده بود. خودش می‌گفت هر بچه که به دنیا می‌آید، یک زیبایی به دنیای من اضافه می‌کند.

هفتگی‌ها و هشتگی‌های حیاط، هر کدامش اسمی داشت؛ اسم یکی از بچه‌هایی که به دنیا آورده بود. وقتی دو‌تایی می‌نشستم توی حیاط، زیر درخت نخل، من به هفتگی‌ها و هشتگی‌ها اشاره می‌کردم. انگار آسمانی پر از ستاره که روی سقف دراز کشیده‌باشی و سننرات‌را نشان کنی. بعد دست مرا می‌گرفت

و روی هفتگی‌ها و هشتگی‌ها می‌چرخاند. هر هفتگی و هشتگی، جای پای مراد در خودش داشت.

مادرم بچه‌های زیادی از زنان ده را به دنیا آورده بود. هر وقت از زایمان بر می‌گشت، برایم تعریف می‌کرد: سارا، مهناز، مرجان، مژگان، محمد، علی، طوبا، سیروس، شایسته، فاطمه و کلی نام‌های دیگر که او به دنیا آورده بود تا دنیایی او را ببینند. خودش می‌گفت دنیای زیبای من. می‌گفت امروز به بچه‌های به دنیا آمد تا دنیایی من را ببینند و بعد پرده‌بفتش را کنار می‌کشید

# آرامش

با پرتوهای طلایی خورشید و استخوان کلاغ‌هایی را که روزی خودشان به خاک کرده بودند، روی‌شان می‌ریزم. چشم‌هایشان را می‌پنندم و می‌خوابند. دیگر بچه‌ای نبود که به دنیایش بیآوردند. از گور هفت قدم، و بعد یک قدم، فاصله می‌گیرم و می‌نشینم روی تختی که سی‌وشش سال پیش، مادرم خواب دیده بود هزار کیلومتر دورتر از این‌جا، دختری به دنیا می‌آید، و آخرین غروب دنیا را تماشا می‌کند. پرتوهای خورشید با بال‌زدن کلاغ‌ها، می‌شکست. سیاه وزرد. می‌شکست. سیاه وزرد.

حالا دوباره آنچه‌ی دیدم آخرین خاطره من می‌شد. تمام این ده با خاطره‌ها و بچه‌هایی که مادرم به دنیا آورده بود که دنیای زیبایش را ببینند، تمام شده بود. دیشب وقتی آنها برایم خاطر‌های سی‌وشش سال پیش را تعریف می‌کردند، دنیا هنوز بین هفتگی‌ها و هشتگی‌ها می‌چرخید. زیبا. عاشق. آنها با این رویا خوابیدند. من به حیاط آدمم و اینجا نشستم و خیره شدم به هفتگی‌ها و هشتگی‌ها و می‌شمردشان. نامشان را صدا می‌زدم. وقتی هفتگی‌ها و هشتگی‌ها تمام شدند، خواستم برگردم به اتاقم، که زمین زیر پایم لرزید. پایم را که بلند کردم، زمین ترک برداشته بود. سرم را بر گرداندم سمت خانه. تمام خانه هجوم آورد توی چشم‌هایم. خانه با پنجره‌ها و دیوارهایش از چشم‌چپ به راست می‌رفت و از راست به چپ. بیست‌وپنچ ثانیه بعد دیگر خانه‌ای نبود. پنجره می‌نمود. دیواری نبود. ویرانه‌ای بود و صدای جبر جبر ک‌ها از دل تاریکی می‌گفت آنچه می‌بینی آخرین خاطره توست. و بعد صدای باد توی موهام: «عروسک قصه من، پس شب

آفتابی کجاست؟» و حالا درست جایی ایستاده‌ام که خاطره‌هایم شکل گرفته بود. من دنیا را با کلاغ به یاد می‌آورم. دنیا تا پیش از این تور بود. توری که نمی‌گذاشت دنیا را ببینم. من سه ماه و بیست‌وسه روز، نمی‌دیدم. نور نمی‌گذاشت ببینم. دنیا فقط نور بود. روشنایی. روز. وقتی می‌خوابیدم، در خواب‌هم روز بود. اول فروردین ۱۳۶۳ که مادرم مرا با دست‌های خودش به دنیا آورد، گریه کردم. من گریه می‌کردم. انگار که می‌خواستم بگویم من

هم لباس عید می‌خواهم. پدرم زیباترین لباسش را سه ماه و بیست‌وسه روز بعد که از جنگ برمی‌گشت می‌پوشد. مادرم می‌گفت یواشکی در گوشت گفتم تا آن روز صبر کن! گور که اندازه هر دو تابشان می‌شود، گریه‌ام می‌گیرد. آنقدر اشک می‌ریزم که وقتی هر دو تارا می‌خواه‌ام در گور، اشک‌ها و آب باران، صورتشان را می‌شوید. هنوز هم وقتی نگاهشان می‌کردی مثل دو عاشق بودند. خورشید از بین ابرها بیرون می‌آید و خودش را نزدیک می‌کند و از لای برگ‌های سبز نخل، زیبایی‌شان می‌کند. مثل عکس توی قاب اتاق خواب‌شان. از شان می‌خواهم تا خوب مرا ببینند. آخرین تصویر مرا. آخرین خاطره‌ی دنیا را می‌بینند. لیخندند و زنده و بعد خاک‌های انباشته گرمای جنوب، نفس می‌کشم. من هنوز می‌بینم...

خانه شماره ده دیگر خاطره‌ای نداشت. کلاغ‌ها دوباره برگشته بودند تا بمیرند. باید هزار کیلومتر می‌رفتم دورتر از هفتگی‌ها و هشتگی‌های حیاط‌خانه شماره ده، تهران، دیباچی جنوبی، خانه شماره نه. حالا از توی خواب مادرم، با خاطر‌هایم، آسفالت خیابان را زیر پایم حس می‌کنم. داغ و سیاه. مثل گرمای جنوب، نفس می‌کشم. من هنوز می‌بینم...

### خـوانش ۲

نشانه‌ها مرتباً درهم می‌پیچند، نشانه‌هایی که از خط روایت بیرون می‌زنند. پدر سه ماه و بیست‌وسه روز بعد از تولد راوی، قشنگ‌ترین لباس عید را به پسر می‌دهد. این لباس را می‌توان دختری که در خواب مادر متولد شده بود فرض کرد. از تباط پسر و دختر برابر از تباط پدر و مادر می‌نشیند. پسری که به مرگ تن نمی‌دهد - تعداد نفس‌هایی که مادر به پسر می‌دمد تا زنده نگاهش دارد، مرگ را در جای دیگری می‌نشانند: مرگ پدر و مادر.

نشانه‌ها تلاش دارند در درون خود روایت را پیش ببرند، اما روایت با پیروی از فضا و منطق شاعرانه، روند داستانی خود را نقض می‌کند. تناقضی که پیرنگ را از داستان می‌گیرد و علت و معلول‌ها را کمرنگ می‌کند. توصیف‌ها در پی یک توالی احساسی خود را بازنمود می‌دهند و این توالی با ابعاد و دیگر چیزها نشانه‌گذاری می‌شوند. نشانگانی که در پس فرآیندی حسی معنا و هویت می‌یابند. مثل «زمین زیر پایم لرزید. پایم را که بلند کردم، زمین ترک برداشته بود.» توصیفاتی که با صور خیالی فراعلیّتی حس آمیزی شده و بر شاعرانگی نوشته تأکید دارد. امری که روایت را از چرخه داستانی به برداشتی حسی و ضمنی از رویدادها سوق می‌دهد.

در انتهای داستان کوتاه سمیه مهرگان، زلزله‌ای رخ می‌دهد و پدر و مادر راوی می‌میرند. در منطق داستان این مرگی استعاری جلوه می‌کند. انگار اختلاف یا مشاجره‌ای رخ داده باشد که به شکافی عمیق منجر شده. شکافی که راوی را بازمی‌گرداند که هزار کیلومتر در عقب سی‌وشش سال پیش مادرش برود و دوباره ببینی‌کند. در خانه شماره ۱۰، در مه‌سایگی.



**مادرم از هفتگی‌ها و هشتگی‌های حیاط‌که هیچ کلاغ مرده‌ای در خود نداشت، عبور می‌کند. زن را که در چارچوب در می‌بیند، می‌گوید، اینجا بچه‌ای می‌خواهد دنیا را ببیند؛ زن می‌گوید**

**حالا درست جایی ایستاده‌ام که خاطره‌هایم شکل گرفته بود. من دنیا را با کلاغ به یاد می‌آورم. دنیا تا پیش از این تور بود. توری که نمی‌گذاشت دنیا را ببینم. من سه ماه و بیست‌وسه روز، نمی‌دیدم. نور نمی‌گذاشت ببینم. دنیا فقط نور بود. روشنایی. روز. وقتی می‌خوابیدم، در خواب‌هم روز بود. اول فروردین ۱۳۶۳ که مادرم مرا با دست‌های خودش به دنیا آورد، گریه کردم. من گریه می‌کردم.**

هم لباس عید می‌خواهم. پدرم زیباترین لباسش را سه ماه و بیست‌وسه روز بعد که از جنگ برمی‌گشت می‌پوشد. مادرم می‌گفت یواشکی در گوشت گفتم تا آن روز صبر کن! گور که اندازه هر دو تابشان می‌شود، گریه‌ام می‌گیرد. آنقدر اشک می‌ریزم که وقتی هر دو تارا می‌خواه‌ام در گور، اشک‌ها و آب باران، صورتشان را می‌شوید. هنوز هم وقتی نگاهشان می‌کردی مثل دو عاشق بودند. خورشید از بین ابرها بیرون می‌آید و خودش را نزدیک می‌کند و از لای برگ‌های سبز نخل، زیبایی‌شان می‌کند. مثل عکس توی قاب اتاق خواب‌شان. از شان می‌خواهم تا خوب مرا ببینند. آخرین تصویر مرا. آخرین خاطره‌ی دنیا را می‌بینند. لیخندند و زنده و بعد خاک‌های انباشته

**خوانش داستان «دیباچی جنوبی، خانه شماره ۹»، نوشته سمیه مهرگان**

## مرگ و کلاغ

در روایت رسوخ‌کنند، راوی می‌گوید که مادر به یاد ندارد که پدر وقتی به خانه آمد بلندبختند به لب‌داشت پانه. لیخندنی که پیش از این با توت‌فرنگی همراه شده بود. لیخند، نماد زندگی می‌شود و تصویر پدر از جنگ برگشته با دو کلاغ مرده، مرگ آفرین است. از سوی دیگر توصیفی که از پدر می‌شود، نقیضه‌نمادسازی داستان است: «مادرم! می‌گفت بوی مرده‌ی کلاغ‌ها را از لباس‌هایش پاک کردم تا بوی پدرانگی‌اش را به او بدهم، او صاحب یک پسر شده بود، اما از زیر لباس‌هایش بوی مرده آدم‌ها بود که بیرون می‌زد.» جمله‌ای که عریان شده و آشکارکننده نشانه‌هایی درون داستان است. در جای دیگری نویسنده کلاغ‌ها را معادل هویپاما می‌نشانند. نشانه‌هایی که نفس و جودیشان پنهان‌سازی است و این جمله‌ها یسحرشان را باطل می‌کند.

مرگ آوری پدر، مقابل زندگی بخشی مادر می‌نشیند که با نخل نشانه‌گذاری می‌شود. زیر نخل کلاغ‌های مرده را خاک می‌کنند، گویی مرگ پای زندگی می‌ریزند.

داستان در روند تقابلی خود، مقابل مکانی که ترسیم می‌کند مکانی دیگر می‌نشانند. مادر در خواب‌هزار کیلومتر را می‌دود تا نوزاد دختری به نام «سمیه» را به دنیا بیاورد. تولد دختر برابر مرگ پسر می‌نشیند. مادر شکوه می‌کند که این‌همه بچه را به دنیا آورده، ولی بچه خودش می‌میرد.